



پیغام عشق

قسمت ششصد و دهم





با سلام

«شادی و درد»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۴

چونکه کردند آشتی شادی و درد

مُطربان را تُرکِ ما بیدار کرد

انسان به این دنیا می‌آید. برای ماندن و ادامه بقا با اشخاص و چیزهای اطراف خود همانیده می‌شود؛ یعنی با تجسمِ فکری چیزها و اشخاص مهم، آن‌ها را در مرکز خود قرار می‌دهد. شروع می‌کند به مقاومت و قضاوت، از لحظه «حال» دور می‌شود و ذهن، او را یا به گذشته می‌برد یا به آینده. به این ترتیب انسان یک من‌ذهنی می‌سازد و با عقل جزیی آن، به زندگی‌اش در این دنیا ادامه می‌دهد. وقتی به این دنیا آمدم، مرکز ما سکون، ثبات و عدم بود، از همانیدگی‌ها خالی بود. اما با تشکیل من‌ذهنی، مرکز ما جسم می‌شود و انسان، ثبات و سکون درون را با همانیدگی‌ها می‌پوشاند. از موذی‌ترین همانیدگی‌ها برای انسان، دردها هستند. من‌ذهنی از دردهایی مثل حسادت، خشم، نگرانی، ملامت و از همه مهم‌تر، ترس بافته شده است. در این حالت ما در خواب ذهن، زندگی می‌کنیم و بی‌خبریم از اصلِ موضوع یعنی ماندن در خواب ذهن و درد، دلتنگی کشیدن و ضرر زدن و ضرر دیدن.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۲

در سر آنچه هست، گوش آنجا رود

در سر آر صفراست، آن سودا شود

در این حالت، من‌ذهنی را اصل خود می‌دانیم آن‌چه می‌گوید گوش می‌دهیم. آن‌چه ذهن نشان می‌دهد مهم‌ترین است، چیزی که ذهن نشان می‌دهد بسیار جدی است.



فکر جدی بودن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد هیجان‌های منفی در ما ایجاد می‌کند. فکر و هیجان هم‌دیگر را تقویت می‌کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۵۹

این دو انبازند مُطرب با شراب

این بدان و آن بدین آرد شتاب

به‌عنوان مثال:

پیشه و شغل من، تدریس است با توجه به وضعیت فعلی آموزش و تدریس در فضای مجازی، در من ترسی به‌وجود می‌آید که شاید نتوانم با تکنیک‌های جدید آموزشی جلو بروم! عقب می‌مانم! بیکار می‌شوم! ترس من این افکار را در ذهنم بزرگ می‌کند و این افکار هیجانِ ترس را در من پررنگ‌تر می‌کند قوی‌تر می‌کند پس این دو با هم کار می‌کنند و کیفیت هشیاری مرا در این لحظه به هیجان و فکر من ذهنی آلوده می‌کنند. حال، عارفانی بزرگ همانند مولانا از خواب ذهن بیدار شده‌اند. ما نیز با برنامه گنج حضور و اشعار مولانا می‌خواهیم از خواب ذهن، بیدار شویم.

اکنون از خود می‌پرسم:

کیفیت هشیاری من در این لحظه چگونه است؟ اگر هشیاری من به‌سوی آن فکر به‌سوی این فکر برود من در خوابِ ذهنم. اگر ناظر به افکارِ ذهنم هستم و آن‌ها را همانند مهمانی در مهمان‌سرایِ فکرم پذیرفته‌ام ترازو، نه صددرصد، تا حدی راست است می‌توانم این شعر مولانا را بار دیگر بخوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۲

در سر آنچه هست، گوش آنجا رود

در سر آ صفاست، آن سودا شود



این لحظه یک احساس لطیف که حاصل فضاگشایی در اطراف یک وضعیت، یک فکر، یک اتفاق است مرا به سوی زندگانی می‌کشانند و این «عمل بیدار» است.

حال فهمیده‌ایم:

تمام اتفاقاتی را که ذهن، بد و خوب می‌کرد قضا و کُنْ فکانِ زندگی بوده تا ما را از خواب ذهن بیدار کند و در مرکز ما او یعنی خدا و زندگی متجلی شده و تیر فکرهای ما را او بیندازد و ما خلّاقانه برای هر وضعیتی، فکری جدید بیافرینیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

چرا بستی تو خواب من؟ برای نیکویی کردن

ازیرا گنج پنهانی و اندر قصدِ اظهاری

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

بهر اظهارست این خلق جهان

تا نماید گنج حکمت‌ها نهان

باید در این لحظه حاضر باشیم و هر کاری انجام می‌دهیم با کیفیت هشیاری حضور باشد. ما در این دنیا زندگی می‌کنیم، شغل و پیشه‌ای داریم، هدف‌هایی داریم که در طول زمان به آن‌ها می‌رسیم، زندگی «بی‌زمانی» است ما به‌عنوان انسان، پلی بین این دنیا و جهان معنا هستیم. برای این کار مواظب هشیاری خود در این لحظه هستیم تا کیفیت حضور داشته باشد به همین دلیل باید در این لحظه فضاگشا باشیم یعنی ما و زندگی در این لحظه «یکی» باشیم. باید در این لحظه حاضر باشیم و هر کاری که می‌کنیم با کیفیت هشیاری حضور باشد. آن کاری که می‌کنیم اهمیت ثانویه دارد آن چه اهمیت اولیه را دارد حضور ما در این لحظه و کیفیت هشیاری ماست. در این حالت ما پلی هستیم بین این دنیا و فضای یکتایی و آن کار ما یک عمل آگاهانه است.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۴

چونکه کردند آشتی شادی و درد

مُطربان را تُرکِ ما بیدار کرد

پس خداوند موقعی انسان را بیدار می‌کند که در این لحظه حاضر باشد و مراقب لحظه‌به‌لحظه هشیاری‌اش باشد تا ذهن، آن کار یا هدف این دنیایی را در مرکز انسان قرار ندهد، تا آن کار یا آن هدف، اهمیت اولیه و اصلی پیدا نکند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳

دَم به دَم چون تو مراقب می‌شوی

داد می‌بینی و داور ای غوی

اگر هدف و کار این دنیایی اولویت ما باشد ما هر لحظه با مرکز جسمی به خود و دیگران آسیب زده و در خواب ذهن درد می‌کشیم و همین‌طور هدف را تخریب می‌کنیم و بیت زیر این حالت ما را بیان می‌کند:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

من‌ذهنی این لحظه می‌خواهد الگوها، باورها و شرطی‌شدگی‌هایش را وارد خانه هشیاری حضور کند این خانه، فضای «نوپایی» است که ما با برنامه گنج حضور به آن دست یافته‌ایم. اما ما حضور خود را پنهان می‌داریم.

چگونه؟

با ناظر بودن به افکار ذهن و فضاگشایی در برابر جریان زندگی.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۴

چونکه کردند آشتی شادی و درد

مُطربان را تُرکِ ما بیدار کرد

با احترام: نوشین از تهران



*قسمت اول

خلاصه برداشت غزل شماره ۷۹۰ در برنامه ۸۹۱

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

واقف سَرَمَد تا مدرسه‌ی عشق گشود

فرقی مشکل چون عاشق و معشوق نبود

ما به عنوان امتداد هشیاری...! در روز عهد و پیمان آست، همیشه آگاه و جاوید بودیم. اما به محض ورود به مدرسه عشق آن نکته مهم و اساسی که توجه زنده ما تماماً باید به اصل هشیاری باشد غافل مانده‌ایم؛ چراکه با دید دویی ذهن گمان بردیم جهان فرم را باید به شکل و تصاویر درآوریم و این طور با عشوه من‌ذهنی نسبت به نقطه چین‌ها فریفته شده و وفای بی‌وفایان شده‌ایم. برای همین می‌گوید عاشق و معشوق در آن جا نبود. حال با بینش مولانای جانان آموختیم که اگر با فضاگشایی مداوم در مثلث واهمانش دستورالعمل‌ها را مرتباً تکرار و به روی خود اعمال کنیم ذهن به تدریج ساده شده می‌تواند مسئله افسانه من‌ذهنی را آگاهانه بشناسد و راه حل آسان شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

جز قیاس و دَوران هست طُرق، لیک شدست

بر اُولوالفقه و طیب و مُتَنَجِّم مسدود

و او دربرگیرنده هر چیز قادر است اولوالفقه و طیب و متنجّم که همه از آثار من‌ذهنی است در خودش جای دهد. پس در مدرسه عشق، توجه زنده ما تماماً به او باشد تا هر راه حل عللِ ذهنی بسته شده باز شود. حال حقیقتاً نباید چرخه ذهن ما مدام دور و محور همانیدگی‌ها بگردد و هیجانات مخرب من‌ذهنی نظیر قیاس، ترس، اضطراب و دلشوره را



به وجود آورد. چه بهتر که به هشیاری نظر بنگریم که او تشخیص دهنده هر چیز می‌داند پوست بیرونی تنها ظاهر قضیه است و این‌ها اصلاً مهم و جدی نیستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

اندرین صورت و آن صورت بس فکرت تیز

از پی بحث و تفکر ید بیضا بنمود

صورت من ذهنی، نظیر بحث و جدل‌ها نسبت به هر باوری غلط اندر غلط است. از فکرت‌های تیز من ذهنی هیچ کاری درست شدنی نیست، تنها باعث سردرگمی و گیجی ما می‌شود. اما، ما واقف سرمد اگر دائماً با قدرت فضاگشایی این لحظه بی‌نهایت عمل کنیم می‌بینیم که این‌گونه بحث و جدل‌ها کلاً بی‌فایده است. حال بنده چطور می‌توانم از معلم عشق، که چنین معجزه خارق‌العاده مولانایی را به همه ما رایگان بخشیده است و با چنین دید درست او ... الگوهای مخرب من ذهنی را تا حدودی آگاهانه شناخته‌ام شاکرش نباشم، پس قدرش را به خوبی می‌دانم. اما چرا بعضی‌ها هنوز فرق گفتند و درحالی که خودشان از جنس خداگونگی‌اند. چون با پیچیدگی ذهن از تأکید و تفاوت‌های سطحی دیده و برای همین راه عدم بینشان بسته شده و نمی‌دانند که دیدن بر حسب همانیدگی‌ها غلط و صد فرق دیگر هم افزوده می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

فرق گفتند بسی جامعشان راه ببست

رو به جامع چو نهادند دو صد فرق فزود

فکر محدود بُد و جامع و فارق بی حد

آنچه محدود بُد، آن محو شد از نامحدود



منِ ذهنی‌ها در فکرِ محدود، گم شدند، چون همانیدگی‌ها محدودند. در این صورت با عقل منِ ذهنی ناقص خودشان چنان در کالاهای عاریتی و موقتی ارزش می‌دهند که با خیالی باطل گمان می‌برند همینی که هست، و اصلاً جوهر دیگری نمی‌شود. برای همین با پیدا کردن هشیاری جسمی حاضر نیستند داشته‌هایشان را از دست بدهند. ولیکن اگر ذره‌ای با قدرت فضاگشایی آشنا شوند آن‌گاه با گرفتن عقلِ خرد کل که جامع و فاروق بی‌حد است می‌بینند که چطور خودش، خودش را هشیارانه می‌شناسد و به اصل خویش باز می‌گردد. آن وقت با همکاری نکردن از عقلِ منِ ذهنی معیوبشان، آن عقلِ نامحدود تنها تصمیم گیرنده او می‌شود و اینک به چه طرز شگفت‌انگیزی عقل کوتاه‌بین خاموش نشسته و در بی‌خودی او محو می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

محو سُرست، پسِ محو بودِ صحو یقین

شمس عاقب بود ار چند بودِ ظلِ ممدود

پس محو بودن در هشیاری منِ ذهنی سُر است، یعنی به دنبالش یقیناً شادی بی‌سبب می‌آید و خاصیت‌های مخربِ منِ ذهنی نظیر خشم، ترس، رنجش، مخصوصاً انتظارات از دیگران و ... به یکباره فرومی‌ریزد. پس ما فهمیدیم که هرچه بیشتر منِ ذهنی را کوچک و کوچک‌تر سازیم آن‌گاه سایه حقیقت وجودی بالا می‌آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

این از آنست که یطوی به زبان لایحکی

زانکه اثباتِ چنین نکته بود نفی وجود

پس هشیاری حضور ما، به تعریف و تمجید و توصیف ذهنی نیست. بلکه عملاً با قدرت فضاگشایی پیاپی این لحظه است. همانند خوردنِ عسل که باید عملاً به یکباره بچشیم. برای اثباتِ هشیاری حضور باید به نکته مهم نفی وجود



توجه کنیم، یعنی با گشودن فضا، عدم را به مرکز آوریم نه این که با بینش جدید مولانایی بیشتر به سطح ذهنی برویم. وگرنه که تبدیل هشیاری صورت نمی‌گیرد، آن صدر سرا ما را به محفل خویش راه نمی‌دهد. مگر این که هر دم به قانون کن فکان توجه کنیم و در دل هر اتفاقی پیغام زندگی را آگاهانه دریابیم.. و به حرفهای من‌ذهنی نابخرد گوش ندهیم در غیر اینصورت فضا بسته می‌شود و از حقیقت زندگی بی‌نصیب می‌مانیم. در حالی که زندگی هر دم به بودن این لحظه زنده و جاریست. حال به نظر شما اگر هشیاری حضور هنوز به گفت‌وگو ست؟! پس بدان که من‌ذهنی بس فعالی داری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

این سخن فرع وجودست و حجابست ز نفی

کشف چیزی به حجابش نبود جز مردود

پس ای هشیاری چه بهتر است سخن فرع وجود که پرده حجاب من‌ذهنی است را با قدرت فضاگشایی این لحظه نفی کنیم. یعنی به حرفهای بی‌خرد من‌ذهنی هیچ گوش ندهیم؛ بلکه برای کشف زمین ناشناخته‌های درون خود را از جنس یک زندگی زنده کننده ببینیم و بس.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

نه ز مردود گریزی، نه ز مقبول خلاص

بپهل این را که نگنجد نه به بحث و نه سرود

مردود و مقبول ذهنی دو قطب هم‌دیگرند؛ نمی‌شود یک قسمت خوبش را نگه داشت و یک قسمت بدش را از خود دور ساخت. اگر ما آرامش ذهنی بیشتری می‌خواهیم باید با هر دوی آن در صلح باشیم، یعنی بر روی هر واقعه‌ای برچسب خوب و بد نزنیم؛ زیرا هیچ راه گریز و خلاصی در این دو ... نیست. مقبول و مردودها ... دویی ذهنی هستند. با همانیده



شدن آنها، ما بیشتر در ذهن اسیر مانده و سردرگم می شویم. ولیکن زندگی می گوید: برای یافتن اسرار حقیقت، تو نه در بحث بیا...! نه در سرود...! بلکه هیاهوی ذهن را خاموش شده ببین؛ نسبت به هر حوادث بیرونی اظهار و نظر نداشته باش، سریعاً با هر خوش آیندها و بدآیندهای ذهنی عکس العمل نشان نده. تا با این بیت پیاموزی که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

* هیچ مگو و کف مکن، سر مگشای دیگ را

نیک بجوش و صبر کن زانکه همی پزانت*

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

تو پس این را بهلی، لیک تو را آن نهلد

جان از این قاعده نجهد به قیام و به قعود

زیرا تو آموختی تبدیل هشیاری با زبان ذهنی نیست بلکه با عملکرد صادقانه فضاگشایی ست. پس به قانون غیرت زندگی پایبند باش و جان غیبی و انرژی زنده این لحظه را با مقاومت و قضاوت من ذهنی صرف همانیدگی ها خرج نکن. بلکه با بی دخالتی من ذهنی، اتفاق را نظاره گر باش تا با عقب کشیدن از خود، اتحاد تو با خداوند برقرار و به اصل هشیاری زنده شوی و این یعنی قیام تو...! که هشیاری در این لحظه قائم به ذات خود، به پای اصل هشیاری با ثبات می ایستد. پس تا زمانی که ما به قیام و قعود یعنی خداوند آگاهانه ننشینیم، هر دم فضاگشایی نکنیم، در کل زندگی را در همانیدگی ها بجوییم من ذهنی را به صفر نرسانیم آن گاه جان هشیاری حضور در چنگال من ذهنی گرفتار مانده و هیچ وقت رها نمی شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

جان قعود آرد، آنش بگشدد سوی قیام

جان قیام آرد، آنش بگشدد سوی سجود



اما جانی به حضور زنده‌ای که در این دم حاضر و ساکت می‌نشیند همین که طرح زندگی با قانون قضایش چالشی به وجود آورد؛ او مجدداً برای حفظ اصل خویش به قیام برانگیخته و با خدا حس یکی بودن و عاشقی سر می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

این یگانه نه دوگانه‌ست که از وی برهی

به سلام و به تشهد نرهد جان ز شهود

و بدان که وقتی با شناسایی از حالت دویی ذهن رهیدی از بند هرچیز آزاد گشتی؛ این یگانگی تو با خداوند است، نه دوگانگی ذهن. جان هشیاری که عمیقاً به خدا زنده شده، تمام سیکل معیوب من‌ذهنی را هشیارانه می‌شناسد و لا می‌کند، می‌داند هیچ چیز مهم‌تر از این لحظه وجود ندارد و نیست؛ هرچه هست فقط در همین لحظه پر ارزش است. و او دیگر از سلام و تشهد، از خداییت خویش دست برنمی‌دارد. یعنی هر دم عملاً با استعداد قدرت فضاگشایی این لحظه شروع می‌کند تا با خداوند حی و قیوم به عینه شاهد شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

نه به تحریمه درآمد، نه به تحلیله رَوَد

نه به تکبیره بیست و نه سلامش بگشود

مگسِ روح درافتاد درین دوغ ابد

نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود

کسی که به ذات خدایی و یا به هشیاری ابد که همان خداوند جاوید است تبادل عشقی برقرار می‌کند، او دیگر به اصل هشیاری زنده شده و هیچ‌گاه، با مگس من‌ذهنی که کلاه اتفاق این لحظه را نشان می‌دهد ستیزه‌ای نمی‌کند بلکه فوراً



خود را به عقب کشیده و سعی می‌کند اتفاق را تنها با هشیاری نظر ببیند چراکه می‌داند این مگس روح زیر کنترل هشیاری برتر درآمده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

هله می‌گو که سخن پر زدن آن مگس است

پر زدن نیز نمآند، چو رود دوع فرود

آگاه باش که وقتی من ذهنی حرف می‌زند این شبیه پر زدن مگس است. حال اگر سخن را پاره کنی، فضای درون را بگشایی، در این حالت هیچ پر زدن باقی نمی‌ماند، ذهن خاموش می‌شود، آن گاه تو هیچ تمایلی به سخن گفتن بیرونی نداری.


مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بود

رقص نادر بودت بر زبر چرخ کبود

اگر پر زدن، هم باشد، آن سخن از لحاظ هشیاری حضور به نوع دیگری است؛ یعنی با خاموش بودن ذهن سخن حکمت‌های نهان در دلمان بدون هیچ ایماء و اشاره‌ای و یا نوشته‌ای... پدیدار می‌شود. هر دم ارتعاش زیبای زندگی به گوشمان شنیده می‌شود، حال باید با خاموشی ذهن با ظرافت تمام هم‌چنان کار کنیم تا غزل‌های گهربار مولانای جان را دامن دامن فهم و با خود ببریم تا شاید زندگی مرا به عنوان غلامی خویش بپذیرد.

انشالله

با احترام، زهره از آمل 



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

برنامه ۸۹۳، غزل ۳۳۶

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

بده یک جام، ای پیر خرابات

مگو فردا، که فی التأخیر آفات

ساقی زندگی جام عشق در دست، در کار زنده کردن انسان هاست و هر دم در حال عطا و بخشش این جام. حال چرا

جام را نمی گیریم، چرا تأخیر می کنیم و این تبدیل را به فردا و فرداهای دیگر موکول می کنیم؟!

چهار مرغ زنده حرص، شهوت، جاه طلبی، امنیت و آرزوی دراز یعنی افتادن به زمان روان شناختی، مانع دریافت جامی

است که خداوند آن را با قضا و کن فکان در دل این لحظه، عطا می کند و از این چهار مرغ، مرغ امنیت، کلاغ سیاه و

پوشاننده لحظه حال، همان دزد و رهزن اصلی حضور است که سه مرغ حرص، شهوت و جاه طلبی با عقل ناقص ذهن

هم فهمیده می شود؛ کما این که پس از برخورداری از لذات فانی آن به گرات، دچار دل سیری می شویم و بی نمک بودنشان

آشکار و در سنین پیری از التهاباتشان کاسته؛ اما کلاغ سیاه امنیت، خود اصیل را با ذهن اشتباه گرفتن، چسبیدن به

فکرها و هیچ فضایی میان افکار مسلسل وار باز نکردن است.

حال ساقی زندگی صلا درمی دهد که تأخیر روا نیست و باید بی درنگ از خواب برخاست که در تأخیر ذهن آفت است و

هر لحظه به ذهن رفتن، افزودن بر خرابی. اما سربریدن این مرغ با عقل ذهن ممکن و میسر نیست و چگونه ممکن

است، ذهن خود از بین برنده خود باشد.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲ و ۳۲۲۳

کی تراشد تیغ، دسته‌ی خویش را

رو، به جراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس

تا نبیند قبح ریش خویش کس

پس باید دست در دامان گشوده تسلیم و دامان گشوده پیر و رهبرِ واصل زد و بر در آسیای این پیر، در راه بود و در کار.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

تو در این ماه نظر کن، که دلت روشن ازو شد

تو در این شاه نگه کن، که رسیدست سواره

و حال پیر خرابات، جام عشق و مستی در دست، پیامی به بلندای ابدیت سر می‌دهد که قیامت نزدیک شد و بانگ «بیدار شو از ذهن» با صور اسرافیل زندگان به عشق، هر دم با وضوحی بیش از پیش در حال نواختن و تمام بهانه‌تراشی و عذر آوردن ذهن و تأخیر در این تبدیل، آفات زندگی را در پی دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

به جای باده درده خون فرعون

که آمد موسی جانم به میقات



موسی جان طلب راستین آگاهی و دیدار اصل خویش را دارد، پس فرعون ذهن را گردن می‌زند و در خون ریخته همانیدگی‌ها، شراب جان‌بخش را از دست ساقی زندگی می‌ستاند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

شراب ما ز خون خصم باشد

که شیران را ز صیادیست لذات

همانیدگی‌ها و هرآنچه ما را ازین لحظه خارج می‌کند، خصم و دشمن حضور ماست و شراب زندگی با ریختن خون آن‌ها در ما جاری می‌شود و در این سراندازی و قربانی دلیر و جسور.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

چه پرخونست پوز و پنجه‌ی شیر

ز خون ما گرفتست این علامات

انسان فضاگشا که چون شیر می‌زند و می‌خورد؛ درد هشیارانه می‌کشد، گاه موفق به گشودن فضا می‌شود و گاهی نه و کاملاً متوسل به عنایات و جذبه زندگی است، همان شیریست که نومید نمی‌شود، مردانه در راه می‌ماند و تمام لایه‌های بافته شده ذهن را از هم می‌دراند و قدم‌به‌قدم به زندگی زنده‌تر و بیدارتر و وجود این شیر را در بیرون‌علاماتی است؛ وجودش سراسر خیر، رحمت و برکت است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

نگیرم گور و نی هم خون انگور

که من از نفی مستم، نی ز اثبات



انسان فضاگشا و تسلیم امر قضا و کن فکان، دیگر از تأیید و توجه بیرون غذا نمی‌گیرد که به شرابِ حیات، در خون ریخته همانیدگی‌ها دست یافته و می‌داند با آمدن هر صورت، از لامکان فضای حضور رانده می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۱

دلی که نیست نَشُد، روی در مکان دارد

ز لامکانش برانی که رو، که جای تو نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

چو بازم، گردِ صیدِ زنده گردم

نگردم همچو زاغانِ گردِ اموات

ارزش و مقام اصلی انسان در اتحاد با اصل خویش نمایان می‌شود، خود را چون بازی لایق شاه خداوند می‌بیند و چون زاغ بر سر مردار و لاشه اجسام نمی‌گردد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

بیفتشان وصف‌های باز را هم

مُجَرِّدتر شو اندر خویش چون ذات

هر آن صورت و شکلی که از فضای گشوده به تصور درآید، وصف‌های بازی است و پس از مرحله‌ای تمام این نقش‌ها نیز در آتش تیز حضور سوخته و محو می‌شود و از تمام این صورت‌ها نیز مجرد تا در ذات خداوند به اثبات رسد.



عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۳۴

گر بقا خواهی، فنا شو کز فنا

کمترین چیزی که می‌زاید بقاست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

نه خاکست این زمین، طشتیست پر خون

ز خون عاشقان و زخمِ شَهَمات

در قربانی کردن آفلین مرکز، در خون ریخته همانیدگی‌ها درمی‌یابیم که ما این جسم خاکی نیستیم؛ ما امتداد هشیاری هستیم که پس از همانیده شدن با چیزها برای یادگیری جدایی با انتخاب آزاد و آگاهانه خود باید آفلین را قربانی کنیم و به‌سوی اصل خویش در حرکت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

خروسا چند گویی صبح آمد؟

نماید صبح را خود نورِ مشکات

افتادن پرده ظلمت همانیدگی‌ها را نیازی به بانگ خروس ذهن نیست که صبح خود پرده از روی خود به نور و روشنایی برمی‌دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۶

آفتاب آمد دلیل آفتاب

گر دلیلت باید، از وی رو متاب



و السلام 

با احترام، سرور از شیراز



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com